

و منفعل سازی و میگفت خداوند سبحان پاکان در کاهست
 که مرا از دست این دزد بخانی ده و مرخص کن و بدن
 قاضی میلرزید و زو گفت ای قاضی شما بر آسودید و از
 سؤال و جواب دو شیشه هیچ یاد نمی آرید دیگران
 ما را در باغ تحفا گذاشته و از صحبت ما تشریف
 بودی و یاد هیچ نکردی اگر تو با ما خوش نداشتی و ما
 تنها را با کردی و رفتی لیکن من از صحبت شما بسیار
 مشغوف بودم و تا دیری منتظر قدم شریف بودم
 که بلکه آن میوه را از حضرت قاضی بخانه این میوه
 آورد باشد چون مدتی طول کشید لا علاج شده خود
 بر نعمت هر چه تمامتر میوه را را برداشتم و بخانه خود برگردم

قاضی سردرپیش افکنده ازین سخن خجل شد و گفت
 ایزدوبنده دو تخته شماره نماید انتم در کجاست
 و گرنه آن میوه را بدوش گرفته بجایه میبردم و در
 گفت ای قاضی اگر تو توانستی که میوه را بجایه من
 سیری باری من توانستم که رخت تو را در پوشم
 و هر الاغ تو سوار شوم و در محله پیش تو آیم تا میراث
 مرحوم پدر خود را از تو ادعا کنم و قدری اهم شود
 از برای شما بر سبیل ارمغان از باغ آورده ام
 باینکه گفت چه چیز است سوغات شما در دست
 قدری از همان ترب و چند رباع و چند وانه
 نندوک صاف و هموار بسیار تحفه آورده ام

که خوراک شما همانست قاضی ازین سخن مجمل شد و گفت
 عَنْ الْمَاضِي لَأَنَّكَ كُنْتَ بَعْضِي أَلَا تَذَكَّرُ شَيْئًا مِمَّا تَقْبَلُ
 بحث بکن و بگو که الحال از کجایم اینی و در نزد ما چه کار
 داری دزد گفت من آمده ام و پنج آیت چهار
 حدیث آورده ام و بر تو او عا دادم قاضی طراز ما
 اشارت کرده بود که شیرینی حاضر سازند چون
 شیرینی در مجلس آوردند و پیش روی دزد نهادند
 قاضی گفت بسم الله شیرینی میل کنید دزد گفت
 شیرینی نخورم قاضی گفت ای آزاده مرد من
 قاضی مسلمانانم مال من حلال است دزد گفت
 درست است تو خود تصور میکنی که رزق حلال

میخوری مگر این رباعی را شنیده که استاد میگویی
 قاضی که برشوه و ربا خورد فرد ایحی که عجب خصلت
 نیکو دارد هر جا که خرمردی به بیند گوید وقتست
 و تعلق بدعا گوید و از قاضی گفت ای ازاده مرد
 خوب میفرمائی حال بگو مطلب شما چیست و چه ^ع
 داری و زد گفت مطلب و مدعا اندکست منم
 مروی مثل جناب شما نیستم قاضی گفت هم قبول
 دارم اکنون بفرمایید که از کجا تشریف شریف
 می آورید و مطلب و مدعای شما چیست و زد گفت
 ای قاضی دیشب چون از خدمت شما مرخص ^{شدم}
 بجانم رفتم و مطالعه یکی از کتابهای پدرم مشغول

شدیم دیدیم که پدرم رحمت الله علیه در حاشیه
 کتاب نوشته بود که بشیر قاضی بغداد و غلام خان
 زاد منست و خانه که خیابان آن در آن نشیمن دارند
 از منست قاضی چون این سخن را شنید آه از دل برود
 بر کشید و بر خود بلرزید و اندیشه نمود که این مرد
 و شب بایات و احادیث و برهان الاغ و جا
 مرا برد مسبا و اگر امروز که با کتا بنی با من بحث
 کند خانه مرا صاحب شود و زن و منند زنده مرا
 از من بگیرد پس در آنوقت معتمدی از خود
 تعیین نمود و گفت که هزار دینار زر پاور چون
 زر مر پور را آوردند قاضی زر را آوردستمانی

بسته پیش دزد گذاشت و گفت ایچو انرو این
 ذرا کرچه قلیل و قابل شما نیست لیکن برای نعل
 بهای الاغ شماست که بگلجه تار یک من تشریف
 آورده اید توقع مانکه دست از من بچاره بردارید
 و عیال و اطفال مرا تصدق نمایند و چنان ^{خود}
 محرم سازید که شتر ^{دیورا} ندیدید که اینجا از پدر مرا
 بمن رسیده و زخم دختر عموی منست این واقعه
 در محرم شد و زرها را بگرفت بعد از آن گفت
 ای عاضی مگر سخن دوشینه فراموشش کردی که
 میراث بلسی و فانی نذار در حال رشوت مید
 که دست از تو بردارم اما خاطر جمع دار که ناد ^{عوا}

من مطلق نشود از تو دست برتخا هم داشت قاضی
 چون این سخن را شنید بجهت برآشفیت و گفت ای
 محمد اول مرا بنده زاده خود خواندی دزد گفت بی
 خودت تنها نه بلکه پدر بزرگت نیز غلام خانه زاده
 هست قاضی گفت ای ملعون تو خودت قاضی هست
 نیستی مولائی مرا چگونه توانی کرده با تا که بنده از
 فراخ و خالی دید و گستاخی غیبا می هرزه گوئی پس کنی
 دیگر آنچه از من نسبت بر تو صادر کرده و تقصیرندار
 اما در دستند از قاضی گرفته بود خاطرش جمع بود
 که کسی درباره اموال قاضی با وی کاری نمی توان
 کرد باز قاضی گفت ای دزد تو مرا بنده زاده

خود میگوئی دزد گفت آری من چه تقصیر دارم
 پدران بلکه جدا مجد تو پسندیده و بنده زاوده ما بود
 اندو حال تو ببارت بمن رسید قاضی گفت
 الحال مدعای خود را بگو دزد گفت ای قاضی باز
 میگوئی چه مدعا داری تو گفت رفیقه منی که بنده
 زاوده من هستی و قاضی شهر بغداد که شده از
 بندگی من انکار داری و ملازمت مرا قبول
 نمیکنی و حال که قبول نداری بموجب شرع بخوا
 به ثبوت میرسانم و تو را بنده زاوده خود میکنم و
 منصب قضا و ترا از تومی ستانم تا باز برو
 بر سر خدمت غلامی و بندگی کنی تا عسرت جمیع

بنده زاده باشم که با محمد و هم زاده خود در نیابند و
 آنچه مال و دولت داری همه را در تصرف خود می
 آریم و حلقه غلامی خود را در کوشش کشم و فرزندان
 که بنده زاده اند همه را الفسبه و شتم و خرج معاش
 خود کنیم چون قاضی این سخنان را شنید گفت
 و او بیاد و احسرتا و افضیحتا که تا اینجا هم با من آمده
 دزد گفت بلی خانه و باغی خریدم ام در بصره و قد
 وجه آنرا کارسازی کرده ام و قدری دیگر باقی است
 که خان از میراث پدر نمودی خواهیم ساختن و او
 پس آن تو را بسیار کرده میفرود شتم وجه مردم را
 کارسازی میمایم که آن خانه و باغ بر من حلال باشد

قاضی چون این سخن را شنید گفت ای مرد کجای
 خورد و می ترا با یک جگت فدای تو کردم در این
 چه رنگت دزد گفت رنگی نیست و حرف حساب
 است و سخن بهمانست که عرض کردم پس قاضی
 روی با اهل مجلس کرد و گفت ای جماعت این مرد
 چه میگوید و من چگونه علاج او را کنم اهل مجلسی که
 در آنجا حاضر بودند جوابی نگفتند باز قاضی گفت
 ای آزاده مرد و حال پیا و صلح کن و نوشته ام
 در نامین گذاریم که من بعد با هم گفتگوئی نداشته
 باشیم دزد گفت چه نوشته و چه گفتگو هر گاه وجه
 حق مردم را که از من طلب دارند بدی دیگر سخن

ندارم و اگر میخواهی که از دست خشک سر مر لهر ب
 کنی هرگز نمی شود و سفره بی نان برکت و فایده نداشت
 و حمام بی عرق میشود و دیگر اختیاری با شماست قاضی
 گفت بزگانه وجه آنرا بکار سازی بنایم و دیگر سخن
 و حکایتی نداری دزد گفت بی دیگر سخن ندارم دهرگاه
 وجه مردم را ندی البته سخن جاسابی که دندان قاضی را
 بشکند دارم بعد از آن سعی بسیار کردند تا آنکه در
 مابین دزد و قاضی صلح نامه نوشتند و جمیع بزگان
 و سادات و مفتیان را که در مجلس حاضر بودند هر
 کردند که من بعد ایوم دزد را با قاضی گفتگوئی بنام
 دهرگاه دیگر باره گفتگوئی نماید باطل باشد پس صلح

نامه را در ذوق نوشته بدست قاضی داد پس قاضی
 گفت ای دزد از قیمت باغ و خانه چند درهم شرعی
 باقی داری دزد گفت هزار و نیم قاضی قبول کرد
 و در ساعت مقرر نمود تا ملازمان او وجه نقد حاضر
 کردند در حضور اهل مجلس تسلیم دزد کردند دزد را
 در همپانی کرده و رخصت یافته سوار الاغ و بر او
 خود روانه شد اما اهل مجلس از گفتگو و فصاحت
 و بلاغت دزد حیران ماندند بعد از آنکه قطع دعوا
 بآن نحو شد اهل مجلس از قاضی پرسیدند که چرا او
 که دزد را دید رنگ شما زرد شد قاضی گفت
 ای یاران بدانید که مستندی از او در دست

آمده که دیگر نتواند ادعائی نماید و من این زمان از
 او مطمئن خاطر شدم و چای آن دارو که بقیاس
 طلبیم تا شکرانه این نعمت را مودی ساخته باشم
 که نباشد چنین در داند و جهان ندیده کس این
 قصه اندر جهان ایجماعت شما معرفت این مرد
 نداری و ندیده اید که آنوقت شب که کتاب همراه
 داشت با من چکر و حالید که با کتاب آمده است
 که علاج اورا میکند مگر خدا علاج زبان اورا بکند
 و آنچه الله که حال شما حضور داشتید که چه میگفت
 خوبی آن نبود که من هیچ نکفتم و ساکت شدم و کلام
 ما هیچ یک خلاصی نداشتیم الحمد لله که بخیر خوبی

طی شد مهمانی کردن قاضی و زور او در خانه
 خود در شب اول و رسید نمودن و زومغ
 بریانرا و در شب دویم نیز رسید نمودن چهار
 مرغ را و در شب سیم کرد بستن زن قاضی
 با وزو و قسمت کردن هفت تخم مرغ
 از آن طرف چون در دوازده مجلس برخواستند
 و تجانه خود رفت و مفصل احوالات را با رفیقا
 خود در میان نهاد تمامی تحسین او کردند و
 بعد از دو روز دیگر باز وزو بیدین قاضی
 آمد و سلام کرده در مجلس نشست و قاضی چون
 بسند از او گرفته و خواطرش جمع بود که دیگر

کاری با وی نمیواند کرد و گفت که و اختراط و محبت
 مشغول شدند قاضی با خود گفت که این مرد عالم
 و فاضل است باید چیز خوردنی در مجلس آوریم
 و با هم نمک بخوریم شاید عیال مانع او شود و در
 جائی مراد مثبت نکند پس قاضی او را محبت
 بسیار کرد و گفت ای جوان فردا شب مهمان
 ما باش و زود قبول کرد و لزم مجلس برخواست و پر
 رفت و براه خود روانه شد اما چون شب دیگر
 بر سر دست درآمد قاضی ملازمان را گفت که هر
 آن مرد را می شناسد بخدمت او رسیده و
 برداشته با عزاز و اگر ام هر چه تمام تر بیاورد

جلالتان بطلب دزد روان شدند که ناگاه دزد و صاحب
 خانه قاضی گردید و سلام کرد قاضی از جای برخاست
 و دزد را اکرام نمود و او را در بالای مسند نشاند
 و بنیاد صحبت کرد تا شام شد قاضی دزد را
 برداشته در آن حرم گردید و از برای شام زین
 قاضی سفره گسترانیده و قباب طعامی بختی در آن
 در بالای آن قباب گذارده و دو پسر قاضی
 هم آمدند و نشستند و زن قاضی هم آمد و نشست
 دزد قباب طعام را پیش روی خود نهاد و
 مرغ را از روی قباب برداشته شروع بچشم زدن
 و در قسمت مرغ را در نزد قاضی گذارده و کردن

آنرا نزد زن قاضی زد و پوچال مرغرا نزد او پس آن
 گذاشته و باقی را در نزد خود گذارد و گفت بخور
 تا بخوریم قاضی گفت هرگز قبول ندارم و را
 نمیشوم بدین قسمت که تو کرده و زد چون بشنید
 روی بقاضی کرد و گفت ای قاضی تو بسیار ابله
 بودی صحبت من با تو عمر ضایع کردنت این
 بگفت و برخاسته تا از پیش قاضی برود قاضی
 دزد را طلبید و به زبان عربی گفت تعجل دزد
 بقاضی کرد و گفت تو قاضی مسلمانانی بمن حکم
 زاده میکنی و حال آنکه من حلال زاده ام قاضی
 ازین سخن در تعجب افتاد و گفت سبحان الله

ایچ و کذاب کی من بتو حرامزاده گفتیم و زود گفتی مرا
 نکستی تعقل قاضی گفت این زمان راست میگو
 ولیکن بتو حرامزاده نکستم و زود گفت اگر تعقل را
 یک نقطه بر سر عین گذاری عین میشود یک
 نقطه دیگر را که بر بالا است بزیر آوردی باشد
 پس تو مرا بغل خواندی و بغل استر است و استر
 حرامزاده است پس تو مرا حرامزاده گفتی ایقا
 شرم نداری که مرا از برای خواطر یک مرغی نام
 زاده میخوانی اینک بر تو واجب شد که این سخن را
 بپایه نبوت برسانی که دستور پیغمبر خدا چنین
 بوده است که باید حرامزادگی ثابت نمایند تا

گفت چرا مرغ را بر انستی قسمت نکردی و ظلم کردی
 و زد و گفت ظلم نکرده ام و چنان بر انستی قسمت کرده ام
 که همه خلایق به پسندند قاضی گفت چگونه بر انستی
 قسمت کردی و زد و گفت در مثل آورده اند که

الرَّاسُ بِالرَّأْسِ وَالْعَيْنُ بِالْعَيْنِ

ازین واسطه سر از سر پیش تو نهادم که بزرگ
 تری و درین خانه سر کرده هستی سر را به برت

نهادم ای تاج سرم بگردن بزنی تو و آدم ای
 کان گرم و وبال بد آدم بد و فرزندانست

من همانم هر چه نگو تر بخورم و نیز تو چون قاضی
 شهر بودی سیرتو تعلق دارد و کرد ترا پیش زنت

گذاشتم که کردن تابع سرپا شد و سر و گردن طح
 است بیکدیگر و شما هم با زن خود طح پیاشید
 و کردن وصل بد و بالسبت از این راه دو بال را
 پیش دو پسر این تو گذاشتم که دو بال تو پیاشند
 و باقی که منفعت ندارد در پیش خود گذاشتم که همان
 انحال ایقاضی خود انصاف بده که بد قسمت کرده
 قاضی چون دید که او را حسابی قسمت کرده است
 گفت مرا بهل کن و زد و گفت بهل کردم انحال
 بخور تا بخوریم همه تقدیر طعام را خوردند و سفره
 برچیدند قاضی گفت که منم و امشب هم پیا
 زد و گفت بجان منم و ارم و زد و برفت و

دیگر پاد و در خدمت قاضی نشست چون وقت
 شام شد زن قاضی چهار مرغ بخته آورد و در پیش
 ایشان گذاشت قاضی گفت ای آزاده مرغان
 مرغها را بر استی قسمت کن و اگر این مرغها را بر
 قسمت کردی هر چه در خانه من باشد و تو از من طلب
 کنی تو میدهم دزد گفت بیدیه خود منست دارم دزد
 در حال دست دراز کرد و نیک مرغ را در پیش قاضی
 و زلفش بگذاشت و نیک مرغ دیگر را در پیش دو پسر
 قاضی نهاد و دو مرغ دیگر را در پیش خود نهاد و
 بسم الله بخورتا بخوریم قاضی گفت ای پسر برای
 خدا عظیم کن دزد گفت نکرده ام و بر استی قسمت

کرده ام قاضی گفت چگونه بزاستی قسمت کرده
 و زد گفت راستی بعدل کرده ام قاضی گفت خانه
 این قسمت عدل دار و گفت ای قاضی یک مرغ
 تو نیست که هستی دستن یک مرغ و دو فرزند
 که هستی دستن این قسمت قاضی و زن
 دو فرزند و مرغ تا زن که هستی دستن
 قاضی چون دانست که بزاستی قسمت کرده است
 چاره ندید و این قسمت کردن او را بسیار خوش
 آمد و گفت بیک قسمت کرده و من سو کند خورده ام
 که آنچه در خانه من باشد و تو بخوابی مضایقه نگذرم
 بدینم کمال چون تو عیال بار شده و انصاف

داری من هند ازین غلبه تو میدهم تا نفقه عیال خود کنی
 و زدگفت ای قاضی این فرد را خوانده باشیده گفت
 بگو تا بشنوم زدگفت پیشه چوپای خود زنی درو آید که خود
 زده باشی نتوانی شاید اسی احمق تو را که گفت که سو کند
 یا و کنی مگر ندانستی که چون این سخن را بمن گوئی البته قبول
 میکنم و حاجت تقسیم نیست اکنون که قسم چا خوردی کار
 بکنم تا بعد ازین بسپند که بر تو باشد ای قاضی غله از تو
 میخواهم ولیکن چون تو سو کند خورده که من هر چه در خانه
 دارم و تو از من بخواهی میدهم ای قاضی شنیده ام که
 در پس پرده عصمت دختر حمید داری که تا بحال از تو
 روی او را ندیده است اندختر را من از تو میخواهم که عصمت

و بمن روی و آنچه آنکه گویند آن دختر ناز بهین صحنی است که اگر
 مجنون جنیال روی او را در خواب دیدی از تنهای لیلی
 گذشتهی به باسکان کوی او لغت گرفتی قاضی چون این سخن را
 از دزد شنید آه سر و از دل پرورد بر کشید و چند آنکه فکر
 نمودی نداشت ناچار قبول کرد و اقرار نمود پس آن
 میخمار را بخورد چون دست از آرایش طعام شستند
 بصحبت مشغول شدند تا وقت خواب شدند قاضی
 و دوست رخت خواب بپوشیدند قاضی و دزد در رخت خواب
 پهلوی یکدیگر و دو پسران بازن قاضی در رخت خوابی
 دیگر خوابیدند چون روز شد از خواب برخاستند و
 فرض حق را بجای آوردند و زکات ایقاصی آنچه در

فرمودی بسراجام آن مشغول باش و حال اینست
 مرا بدستم بده تا بروم قاضی گفت چون دختر در خانه خال
 بهمانی رفته است الحال متعذر است ولیکن این مرد میفرستد
 او را می آورد آنوقت تو خواهی پس زن قاضی گفت
 امشب همان پیش و فردا امانت خود را بگیرد و گفت
 نیک باشد و رفت اما چون شب شد باز در زنجانه
 قاضی آمده و در پیروی قاضی نشست چون وقت
 طعام شد زن قاضی سفره حاضر کرده و در پیش ایشان
 نهاد قاضی گفت ای ازاده مرد این تخمه را بر استی
 قسمت کن و زد و گفت ای قاضی امانت ما در کجاست
 زن قاضی گفت اگر این تخمه را بر استی قسمت